



# حکایت‌ها و نکته‌های خواندنی

ترجمه‌ی جواد نعیمی

# فهرست

سرآغاز

حکایت‌ها

حیله و راستی

پیمان و وفا

روی دیوار کاخ

مورچه‌ها

پند پرنده!

تجربه

تماشای چکاوک

سگ دانا

کم اشتها

شاه و پند دیوانه

شیشه‌ی قرمز

مزه‌ی ستم

کودک پیروز

در ساحل

فرزندان شاعر

بهترین کارها

دزد و پرسش

تقسیم شکار

همکاری

گردش در باغ

دختر کوچولو

آزادی

سرانجام تقلب

تیز بینی

برای نهادن...

حالا که نیامد!

بزغاله‌ی دوست داشتنی

بخیل

همنشینی

نشانه

پروانه

دسترنج

داروی خشم

انصاف مأمون

گردش روزگار

کار و کوشش

بزغاله‌ی آواز خوان

چه حواسی!

همّت بلند دار..

دارایی و ...

پاسخ زیبا

سلیمان و مورچه

مهماں ناخوانده

رهنمود

احترام

پرسش

دلیل

از چه می نالی؟ سروده‌ی ایلیا ابو‌ماضی  
دعای نفت! نوشه‌ی نهاد الغادری  
مادرم! نوشه‌ی جبران خلیل جبران  
شاعر، واقعیت و خیال نوشه‌ی ماهر عبدالمنان  
علم و معلم سروده‌ی احمد شوقي  
ما و شما نوشه‌ی جبران خلیل جبران  
منابع و مآخذ

به نام خداوند لوح و قلم

## سر آغاز

عزیزان! آن چه پیش روی شماست، مجموعه‌ای فراهم آمده در دو بخش است: «حکایتها» و «نکته‌ها». این مطالب، از متون عربی گزینش شده و به فارسی ترجمه گردیده است.

حکایتها از ویژگی «کوتاه بودن» برخوردارند و در عین حال متنضم بسیاری از نکات برجسته و پندآموز می‌باشند. قالب حکایت از ساختار ساده‌ای برخوردار است، اما در القای نکته‌ها و مفاهیم ارزشمند، از توفیق زیادی بهره‌ور می‌باشد. بنابر این،

حکایت‌ها به دلیل کوتاهی و پیام داری، همواره با اقبال خوانندگان رو به رویند.

درباره‌ی نکته‌ها نیز باید خاطر نشان ساخت که گاه به جمله‌ها و کلمه‌هایی بر می‌خوریم که به تنها‌ی توان تبیین و تفسیر معانی بلند و والا‌ی را در قالب کوتاه‌ترین شکل خود، دارا هستند. از این روی، ترجمه و گرد آوری این گونه مقاله‌های کوتاه! آن هم در مقوله‌های گوناگون، کمک رسانی به کسانی تلقی می‌شود که در فرصتی اندک، قصد بهره‌برداری بسیار دارند.

امید است این مجموعه‌ی کوچک، نقش و سهم خود را - گرچه اندک - در ابلاغ پیام‌های برجسته و والا و زدودن گرد ملال و رنج کار، از چهره و دل شما گرامیان ایفا و ادا کرده باشد.

جواد نعیمی

زمستان ۱۳۸۱

## حیله و راستی

دو مرد، در مدینه بودند. یکی حیله گر بود و دیگری ساده. آن دو به خارج شهر رفتند و اموال زیادی به دست آوردند. مرد ساده لوح گفت: خوب است کمی از این اموال را برداریم و بقیه را پای این درخت، دفن کنیم.

دوستش پذیرفت. چند روز بعد، مرد حیله گر به آن محل رفت و اموال را برداشت.

اند کی بعد، دوستش به نزد او رفت و گفت: من به آن گنجینه اموال نیاز دارم. بیا برویم و آن را از جایی که دفن کردہ ایم، بیرون بیاوریم.

آن دو با هم به پای درخت رفتند، اما اموال را نیافتند، مرد حیله گر گفت:

- خیلی عجیب است... بگذار بیینم... حتماً...  
حتماً تو آنها را دزدیده‌ای!

مرد ساده لوح فریاد کشید و سوگند یاد کرد  
که: نه! باور کن من این کار را نکرده‌ام. به خدا من  
آنها را ندزدیده‌ام.

مرد حیله‌گر پاسخ داد:

- همه‌ی دزدها، همین حرف‌ها را می‌زنند و  
قسم هم می‌خورند.

آن دو به ناچار (برای حل اختلاف) به نزد  
قاضی رفته‌اند.

قاضی از مرد ساده لوح پرسید: «آیا تو اموال را  
برداشته‌ای؟ ساده لوح پاسخ داد: نه، به خدا!

آن گاه قاضی به مرد حیله‌گر گفت: آیا  
شاهدی هم داری؟ مرد، پاسخ داد: آری، درخت،  
شاهد من است!

قاضی شگفت زده شد! او روز بعد به آن محل  
رفت و گفت:

- ای درخت! چه کسی اموال را دزدیده است؟

صدایی از داخل درخت به گوش رسید که  
گفت:

- آن مرد، اموال را دزدیده.

قاضی بسیار تعجب کرد و در عین حال دانست  
که باید کسی داخل درخت پنهان شده باشد. بنابراین  
دستور داد هیزم زیادی جمع کرده و آتشی در  
اطراف درخت بر افروزند.

مردی که در داخل درخت بود، ترسید و بیرون  
آمد و به این ترتیب حیله آشکار شد و حیله گر رسوای  
گردید.

## پیمان و وفا

در روز گاران گذشته، پادشاهی بود که روزهای هفته را به دو بخش تقسیم کرده بود: روزهای رحمت و روزهای غصب. هر کس در روزهای رحمت به او روی می‌آورد، مورد احترام قرار می‌گرفت و هر کس در روزهای غصب به سراغ وی می‌رفت، دستور کشتن او داده می‌شد.

یک روز که شاه به خارج شهر رفته بود، راه را گم کرد. مردی روستایی او را دید. وی را به کلبه‌ی خود برد و از او پذیرایی خوبی کرد. شاه، از آن مرد سپاسگزاری کرد و به کاخ خویش بازگشت.

بود و بود تا این که برای مرد روستایی مشکلی پیش آمد و مجبور شد که به کاخ شاه برود. اما از بخت بد، در یکی از روزهای غصب به کاخ رسید.

پادشاه به او گفت: «من پذیرایی تو و احترامی را که به من روا داشتی، از خاطر نبرده‌ام. اما اکنون تو

در روز غصب به نزد من آمده‌ای و به ناچار باید  
کشته شوی!»

روستایی گفت: «پس به من مهلت بده تا با  
خانواده‌ام وداع کنم. قول می‌دهم که سه روزه  
برگردم.»

شاه پرسید: «چه کسی ضامن این مرد می‌شود  
که برود و بازگردد؟»

یکی از کسانی که در آن جا حاضر بود،  
ضمانتش کرد و مرد روستایی راهی دیار خود شد.  
روز موعود فرا رسید و مرد روستایی برنگشت.  
مردم همه جمع شده بودند، تا شاهد کشته شدن  
ضامن باشند.

همین که جلاد خواست گردن ضامن را بزند،  
صدایی از دور شنیده شد که می‌گفت: «صبر کنید!  
صبر کنید! من برگشتم.»

مردم، در حالی که شگفت زده شده بودند، به  
خاطر نجات ضامن، خوشحالی می‌کردند.

شاه، از روستایی پرسید: «سبب بازگشت تو  
چیست، حال آن که از مرگ رهایی یافته بودی؟»  
گفت: «وفای به عهد.»

در این هنگام شاه به خود آمد و گفت: «به خدا  
نمی‌دانم چه باید کرد! چگونه می‌توانم چنین مردی  
را بکشم؟ او از خصلتی پسندیده برخوردار است.  
بنابر این به خاطر وفای به عهد از مرگ رهایی  
یافت.»

به این ترتیب، پادشاه مرد روستایی را بخشید و  
او را گرامی داشت و سوگند یاد کرد که عادت  
زشت خودش را ترک کند و دیگر، کسی را به جرم  
ورود در روزهای غضب، به قتل نرساند.

## روی دیوار کاخ

می گویند مأمون یک روز مردی را دید که با زغال بر روی دیوار قصر او می نویسد:  
ای کاخی که در تو شومی و پستی گرد آمده است،

تا چه هنگام جغدها در تو زندگی می کنند؟!  
مأمون به یکی از خدمتگزاران خود، گفت:  
- برو و آن مرد را نزد من بیاور.

خدمتگزار بی درنگ به سوی مرد رفت و او را نزد مأمون برد. مأمون رو به مرد کرد و گفت:  
- وای بر تو! چه چیزی تو را به این کار وا داشته است؟

مرد گفت:  
- من از کنار این کاخ گذشتم، در حالی که در نهایت فقر و گرسنگی بودم. به فکر فرو رفتم و با خودم گفتم: «این قصر آباد و خوبی است. من

گرسنهام و در آن هیچ سودی برای من نیست. اما  
اگر خراب باشد و از آن بگذرم، می‌توانم سنگ و  
چوب‌هایش را بفروشم و از پول آن‌ها، روزگار  
بگذرانم. وقتی برای کسی در دولتی نصیب و بهره‌ای  
نباشد، آرزوی زوال آن را می‌کند!»

مأمون با شنیدن این سخن، دستور داد هزار  
درهم به او بدهند. آن گاه به وی گفت:  
- این مقدار، میزان سهمیه‌ی تو، در هر سال  
است. تا زمانی که این کاخ پابرجا باشد، تو می‌توانی  
این مبلغ را دریافت کنی.

## مورچه‌ها

سه مورچه، بر روی بینی مردی که در آفتاب خوابیده بود، به هم رسیدند. پس از آن که به هم دیگر سلام کردند، به گفتگو با یکدیگر پرداختند.

مورچه‌ی اوّلی گفت:

«این تپه‌ها و زمین‌ها چقدر خشک و خالی‌اند! تا به حال چنین جایی ندیده بودم. از صبح دنبال دانه‌ای، گندمی، چیزی، می‌گردم؛ اما تا به حال هیچ چیز پیدا نکرده‌ام.»

مورچه‌ی دوّمی گفت:

«من هم مثل تو، همه‌ی گوشه و کنارها را جستجو کرده‌ام، انگار ما، در مردابی هستیم که چیزی در آن نمی‌روید!»

در این هنگام، مورچه‌ی سوّمی سرش را بلند کرد و گفت:

» گوش کنید دوستان! به نظر من، ما هم اکنون روی بینی یک مورچه‌ی بسیار بزرگ و ترسناک ایستاده‌ایم. مورچه‌ای که آن قدر بزرگ است که ما نمی‌توانیم او را به درستی ببینیم. سایه‌اش هم، چنان بزرگ است که نمی‌شود انتهایش را دید. از این‌ها گذشته، صدای او هم آن قدر بلند است که ما، از شنیدن آن عاجزیم.

سخن مورچه‌ی سوم که به این جا رسید، دو مورچه‌ی دیگر، نگاهی به هم انداختند و با تماسخر، به او خندي‌یدند.

در این هنگام، مرد، از خواب برخاست و بینی‌اش را خاراند. هر سه مورچه با هم به پایین افتادند!

پند پرنده!

مردی پرنده‌ای را شکار کرد. پرنده به او گفت:  
می‌خواهی با من چه کنی؟

گفت: تو را می‌کشم و می‌خورم!

پرنده گفت: من که بزرگ نیستم و تو را سیر  
نمی‌کنم. اگر از خوردن من در گذری و آزادم کنی،  
سه پند خوب یادت می‌دهم. یکی از این سه پند را  
وقتی روی دستت باشم به تو می‌دهم. پند دوم را  
زمانی که روی شاخه‌ی درخت قرار بگیرم و سومی  
را هنگامی که روی قله‌ی کوه بنشیم.  
شکارچی قبول کرد.

بار اوّل که پرنده روی دست شکارچی قرار  
گرفت، گفت:

– برای چیزی که از دست داده‌ای اندوه مخور.  
آن گاه، پرنده پرید، روی شاخه‌ی درختی  
نشست و گفت:  
– چیزی را که وجود ندارد باور نکن و راست  
مپندار.

سپس پرنده، بر روی قله‌ی کوه نشست و گفت:  
- ای بدبخت! اگر مرا می‌کشti، در معده‌ام  
گوهری می‌یافتی که بیست مثقال وزن داشت.  
شکارچی با حسرت لب به دندان گزید و گفت:  
حالا پند سوم را بگو!  
پرنده گفت: تو همان پندهای اول و دوّم را  
فراموش کردی، اکنون چگونه می‌خواهی که پند  
سوّم را به تو بگوییم؟  
مرد گفت: از کجا می‌دانی که فراموش  
کرده‌ام؟

پرنده پاسخ داد: مگر نگفتم برای چیزی که از  
دست داده‌ای غصه نخور؟ در حالی که می‌بینم برای  
از دست دادنِ من ناراحتی! همین طور به تو گفتم  
چیزی را که وجودش امکان ندارد قبول نکن. وقتی  
که همه‌ی استخوان‌ها و گوشت و پرِ من بیست مثقال  
نمی‌شود، چگونه باور می‌کنی که در معده‌ام گوهری  
یافت شود که بیست مثقال وزن داشته باشد؟!

## تجربه

یکی از بزرگان، فرزندش را به خارج شهر فرستاد تا تجربه‌ای بیاموزد و حرفه‌ای یاد بگیرد که به وسیله‌ی آن، کسب روزی کند. همین که فرزند وی از شهر خارج شد، روباءه بیماری را دید که قادر به تکان خوردن از سرِ جایش نبود.

پسرک ایستاد و به فکر فرو رفت که این روباءه چگونه برای خودش غذایی به دست می‌آورد. بعد هم اندیشید که با این حال، روباءه به زودی از گرسنگی خواهد مرد.

همچنان که او در افکار خودش غرق بود، شیری را دید که شکاری به همراه دارد. شیر همین که به نزدیک روباءه رسید، مقداری از شکارش را خورد. وقتی هم که سیر شد، بقیه‌ی شکار را بر جای گذاشت و رفت. آن وقت، روباءه، آهسته آهسته

خودش را به باقی مانده‌ی شکار شیر رسانید و آن  
قدر از آن خورد تا سیر شد...

پسرک، با دیدن این ماجرا، بسیار شگفت زده  
شد و با خودش گفت:

- خداوند ضامن روزی رسانی به آفریده‌های  
خویش است. بنابراین چرا باید سختی به دست  
آوردن روزی را تحمل کنم؟

این بود که برگشت و آنچه را دیده بود برای  
پدر خود بازگو کرد. پدرش گفت:

- پسرم! اشتباه می‌کنی... من می‌خواهم تو  
شیری باشی که روبهان گرسنه از تو استفاده ببرند، نه  
این که روباء گرسنه‌ای باشی که منتظر پس مانده‌های  
درندگان است!

پسرک به خود آمد و عقیده و نظرش درباره‌ی  
زندگی تغییر یافت.

## تماشای چکاوک

بچه‌های یکی از ثروتمندان، گاهی به بالای تپه‌ای که صخره‌های زیادی داشت، می‌رفتند. آن‌ها با خودشان غذا هم می‌بردند و ساعت‌هایی را در سایه‌ی صخره‌ها سپری می‌کردند. یک روز همین طور که در حال بالا رفتن از تپه بودند، یکی از بچه‌ها که «بدیع» نام داشت، پرنده‌ی زیبا و کوچکی را دید که از زمین رو به روی شان پرواز کرد، اوج گرفت و صدایی از خودش درآورد.

یکی دیگر از بچه‌ها به نام «آدما» ایستاد و به تماشای پرنده پرداخت. اما برادرش «بدیع» که پرواز پرنده را ندیده بود، شروع به خنديدن به خواهرش کرد! چون نمی‌دانست چرا او ایستاده است.

آدما به او گفت:

- آیا صدای این چکاوک را نمی‌شنوی؟  
بایست و گوش کن. بگذار ببینم به کجا پرواز  
می‌کند.

بدیع به اطراف خود نگاه کرد، ولی چیزی  
نداشت. تنها، صدای چکاوک را شنید، بی‌آن که  
خودش را ببیند.

آدم‌گفت:

- خیلی بلند پرواز است. کمی صبر کن تا  
هنگام فرود آمدن، او را ببینیم و بفهمیم که چگونه  
پرنده‌ای است.

در این هنگام، بدیع، تکه سنگی را برداشت و  
هنگامی که چکاوک روی صخره نشست، تصمیم  
گرفت سنگ را به طرف او پرتاب کند. اما خواهرش  
آدم‌نگذاشت و به او گفت:

- به آن چکاوک سنگ نزن! اگر بزنی به مادر  
می‌گوییم!  
بدیع گفت:

- نمی‌خواهم که به او صدمه‌ای بزنم. فقط  
می‌خواهم نشانه‌گیری خودم را امتحان کنم.  
آدما گفت:

- حتی اگر بخواهی نشانه‌گیریات را امتحان  
کنی، نباید به هیچ کس (یا به هیچ حیوانی) (زیان  
برسانی.

خواهر دیگرشان «علیا» ادامه داد:  
- برادر جان! آیا این چکاوک به تو ضرری زده  
است؟

بدیع پاسخ داد:  
- نه! هیچ کاری به من نداشته است.  
علیا گفت:

- پس، آن سنگ را بینداز و با آن، او را نزن!  
بدیع حرف علیا را گوش کرد، سنگ را  
انداخت و با هم به بالای تپه رفتد. آن‌ها چند ساعت  
بازی کردند، آن گاه به خانه برگشتند و ماجرا را  
برای مادرشان تعریف کردند.

## سگ دانا

سگ دانا یی، یک روز چند گربه را از دور دید. همین که به نزدیک آنها رسید، در کناری به تماشای آنها ایستاد.

در این هنگام، گربه‌ای که آثار هیبت و بزرگی در وجودش نمایان بود، به میان گربه‌ها آمد و در حالی که چشم به آسمان دوخته بود، گفت:

– برادران با ایمان! بگذارید حقیقتی را به شما بگوییم: «هر گاه با نشاط و عشق و ایمان، نماز بخوانید؛ دعاهای شما مستجاب می‌شود و آسمان برای شما باران موش می‌بارد!»

وقتی سگ، این سخن را شنید، در دل به آنها خندید و در حالی که از آن جا، دور می‌شد؛ با خودش گفت:

«این گربه‌ها چقدر نادانند! اصلاً چشم بینا  
ندارند! مگر در کتاب‌ها نیامده و مگر من مثل پدران  
و گذشتگان خودم نمی‌دانم که وقتی مؤمنان نماز  
بخوانند و دعا و کرنش کنند، آسمان برای آن‌ها  
بارانِ موش نمی‌بارد؛ بلکه بارانِ استخوان می‌بارد؟!»

## کم اشتها

مردی به شهر دوری سفر کرد. در راه با شخصی آشنا شد و به خانه‌ی او رفت تا اندکی استراحت کند، سپس به سفرش ادامه دهد.

هنگام خوردن غذا، صاحب خانه سفره را پهن کرد و نان را روی آن گذاشت و رفت تا غذا را بیاورد. اندکی بعد که با بشقاب خورش برگشت، دید مهمان نان را خورده است. بشقاب را گذاشت و رفت تا دوباره نان بیاورد؛ ولی همین که برگشت، دید مهمان چیزی از خورش باقی نگذاشته.

وقتی این کار، چند بار تکرار شد، صاحب خانه از مهمان پرسید:

– قصد داری به کجا بروی برادر؟

مرد گفت:

– به مصر.

صاحب خانه پرسید:

- برای چه کاری؟

مهماں گفت:

- شنیده‌ام در آن جا، پزشک حاذقی هست.  
می‌خواهم برای مداوای ناراحتی معده‌ام به نزد او  
بروم. آخر، من خیلی کم اشتها هستم و نمی‌توانم  
زیاد غذا بخورم!

صاحب خانه گفت:

- دوست من! وقتی که به آن پزشک مراجعه  
کردی و خوب شدی، لطفاً از این راه بر نگرد!

## شاه و پند دیوانه

گفته‌اند که پادشاهی تصمیم گرفت به قصد  
تفریح و گردش به دیدن دیوانه‌ها برود. او این کار را  
کرد و در میان دیوانگان، جوانی را دید که آثار

هوش و زیرکی در چهره اش آشکار بود. شاه، از وی  
چند سؤال کرد و او به همهی سؤال‌ها، پاسخ‌های  
درست و خوبی داد. شاه، بسیار شگفت زده شد.

در این هنگام، دیوانه به شاه گفت:

- حالا، من، پرسشی از شما دارم.

شاه گفت:

- بسیار خوب، آن پرسش چه هست؟

دیوانه پرسید:

- شخصی که خوابیده، چه زمانی لذت خوابش

را در می‌یابد؟

شاه، کمی فکر کرد و پاسخ داد: «در حال

خواب.»

دیوانه گفت:

- در حال خواب که احساسی ندارد.

شاه گفت: «قبل از خوابیدن.»

دیوانه پرسید: چگونه قبل از وجود خواب،

می‌توان به لذت آن پی برد؟

شاه گفت: «پس از خواب.»

دیوانه پرسید: «لذت چیزی را که گذشته است،

چگونه درک می‌کند؟»

شاه بیشتر شگفت زده شد و دستور داد در کنار

پنجره‌ی دیوانه، برایش تختی بگذارند. آن گاه

شراب طلبید و جامی آشامید. سپس از دیوانه

خواست که او هم بیاشامد.

دیوانه گفت: ای پادشاه! تو شراب نوشیدی تا

مثل من شوی. من بنوشم تا مثل چه کسی بشوم؟!

شاه به خود آمد، از سخن دیوانه پند گرفت،

دست از شراب خواری کشید و توبه کرد!

## شیشه‌ی قرمز

رشید ناگهان فریاد زد: «نگاه کن مریم! یک

تکه شیشه‌ی جالب پیدا کردم. مثل خون قرمز است!

بین چقدر قشنگ است. وقتی در آن نگاه می‌کنم،

همه چیز را قرمز می‌بینم. گربه، خانه، گل‌ها... همه و  
همه از پشت این تکه شیشه، قرمز دیده می‌شوند.»  
مریم گفت:

- بله برادر، این چیز قشنگی است. اما گوش  
کن تا من قصه‌ی زیباتری برایت تعریف کنم:  
من، بچه‌ای را می‌شناسم که همیشه می‌گوید  
همه سرِ او داد می‌کشند و از دستش عصبانی و  
ناراحت می‌شوند. او، همچنین فکر می‌کند که پدر،  
مادر و خواهرش، با او دشمن هستند.  
رشید به میان حرف خواهرش دوید و از او  
پرسید:

- این قصه را از چه کسی یاد گرفته‌ای؟ این که  
حکایتِ حالِ من است! حالا می‌فهم که همیشه حق با  
من بوده است!

مریم سری تکان داد و گفت:  
- بله برادر، تو مثل همین تکه شیشه‌ی قرمز  
هستی که هر کس با آن به چیزی نگاه کند، آن چیز

را قرمز می بیند. تو هم چون خودت عصبانی هستی،  
گمان می کنی هر کسی که در اطراف تو هست، این  
چنین است! علّت، این است که تو با خشم و تندي  
به همه چيز نگاه می کنی!

## مزه‌ی ستم

آورده‌اند که یکی از پادشاهان، معلم کار  
آزموده‌ای را احضار کرد و از او خواست که پرسش  
را چنان دانش بیاموزد و تربیت کند که بتواند  
جانشین شایسته‌ای برای او بشود.

معلم، کار خود را آغاز کرد. شاهزاده هم به  
خوبی رشد و پیشرفت می کرد، تا این که یک روز،  
بی آن که مرتکب خطایی شده باشد، معلم، او را  
شدّت کتک زد!

شاهزاده بسیار ناراحت شد و کینه‌ی معلم را به  
دل گرفت. زمان گذشت، تا این که او جانشین پدر

شد. او یک روز معلم خود را به حضور طلبید و از او پرسید:

- چرا، روزگاری که در کودکی شاگرد تو بودم، بی جهت مرا تنبیه کردی؟

معلم پیر گفت:

- این، برای تو یک درس بزرگ بود پسرم!  
می خواستم مزه‌ی ستم را بچشی تا وقتی به پادشاهی رسیدی به هیچ کس ستم نکنی!

شاه جوان به حکمت کار معلم پی برد و با خودش گفت:

- درست است. این برای من درس بزرگی است!

## کودک پیروز

یک روز بعد از ظهر، با دوستم به دیدار مرد بزرگ روستایمان رفتیم. آن مرد، یک پسر و یک

دختر دانش آموز داشت. دخترش فرزند کوچک او بود و پسرش فرزند بزرگش.

کمی که در خانه‌ی آن مرد نشستیم و استراحت کردیم، خدمتگزار برای ما سیب و پرتقال آورد و در بشقابی جلوی ما گذاشت.

میوه‌ها بسیار خوش رنگ و زیبا بودند.

«فرید» (پسر آن مرد) نگاهی به میوه‌ها انداد  
و از خواهرش «لطیفه» پرسید:

- به نظر تو، مادر راضی است که سیب بردارم؟

لطیفه پاسخ داد:

- نه برادر! زشت است! مادر راضی نیست که تو

به میوه‌ها دست بزنی. چون این‌ها مال ما نیست!

در این هنگام، پسر ک آهسته سرش را برگرداند و گفت:

- وقتی مادر به این کار راضی نباشد، من هم راضی نیستم!

از ادب و اخلاق آن کودک، شگفت زده شدم  
و با خودم گفتم چه خوب به مادرش احترام  
می‌گذارد؛ در حالی که او، در اینجا حضور ندارد!  
آن‌گاه زیر لب زمزمه کردم:  
- این کودک، همیشه در زندگی موفق و پیروز  
خواهد بود.

## در ساحل

رشید در شهر بزرگی در کنار دریا بندر -  
زندگی می‌کرد. پدر و مادرش، او را بسیار دوست  
می‌داشتند. هنگامی که به سن مدرسه رفتن رسید،  
پدر و مادرش او را با خود به عبادتگاه هم می‌بردند.  
رشید به مدرسه می‌رفت و با خواندن کتاب  
آسمانی، مطالبی دربارهی خداوند یکتا و آفرینندهی  
همهی موجودات فرا می‌گرفت.

یک روز، پسر بچه‌ی شروری، پیش از آن که به عبادتگاه برود، به نزد او آمد. آن دو با هم به کنار دریا رفته‌اند و به بازی کردن پرداختند. گاهی با صدف‌ها بازی می‌کردند و گاهی به داخل آب می‌رفتند...

یک بار، رشید در حال غرق شدن بود، به طوری که اگر عده‌ای از آن جا عبور نمی‌کردند و به طرف او نمی‌دوییدند و نجاتش نمی‌دادند، زنده نمی‌ماند. هنگامی که آنها را به خانه رسانندند، پدر و مادرش از آنان سپاسگزاری کردند. همچنین به در گاه خداوند (به خاطر نجات یافتن فرزندشان از مرگ) شکرگزاری نمودند.

مادر رشید در حالی که لباس‌های او را مرتب می‌کرد، گفت:

- حالا فهمیدی که نشست و برخاست با آن کودک شرور، به سود تو نبود؟

## فرزندان شاعر

گفته‌اند شاعری، یک دشمن قدیمی داشت که به خون او تشنه بود. شاعر می‌دانست که روزی به دست او کشته خواهد شد. یک روز در کوچه‌ای دشمن خود را دید و به او گفت:

- می‌دانم که روزی خواسته‌ی خودت را برآورده می‌کنی، اما تو را به خدا حرفم را گوش کن و قولی به من بده.

دشمن شاعر گفت:

- چه حرفی؟ چه قولی؟

شاعر گفت:

- هر گاه مرا گشته‌ی، به درِ خانه‌ام برو و با صدای بلند بگو: «دخترانِ ساکن خانه، بابا...»

دشمن شاعر گفت:

- فقط همین؟! باشد، قبول می‌کنم.

و سرانجام، روزی این دشمن دیرینه، شاعر را کشت و به یاد حرف او افتاد. بنابراین به درِ خانه‌ی شاعر رفت و با صدای بلند گفت:

«دخلتران ساکن خانه، بابا...»

دو دختر شاعر، همین که این سخن را شنیدند، با هم و یک صدا گفتند:

«کشته شد به دست صاحب صدا»

بعد هم از خانه بیرون دویلند و به کمک مردم، قاتل را دستگیر کردند. دشمن شاعر به قتل او اعتراف کرد و به دستور قاضی به سزای عمل خود رسید.

## بهترین کارها

مردی سه پسر داشت. او می‌خواست برای خودش جانشینی تعیین کند. این بود که بچه‌ها را

جمع کرد و از آن‌ها خواست که بهترین کارهای هفته‌ی گذشته‌ی خودشان را بیان کنند.

یکی از آن‌ها گفت:

«بازرگانی جعبه‌ای پر از جواهرات گرانبها را به رسم امانت نزد من گذاشت. او تعداد آن‌ها را نمی‌دانست. بنابراین اگر من یکی از آن‌ها را بر می‌داشم، می‌توانستم با فروش آن به زندگی راحتی دست یابم، اما این کار را نکردم.» پدر، به او آفرین گفت و از رفتار او خوشحال شد.

سپس پسر دومی گفت:

«داشتم می‌رفتم که دیدم کودکی راه می‌رود. ناگهان او در جوی آب افتاد. من هم بی‌درنگ او را نجات دادم.» پدر، او را نیز تحسین کرد.

نوبت به فرزند کوچک‌تر رسید. او گفت:

«من مشغول کوهنوردی بودم. مردی را دیدم که اصلاً از من خوش نمی‌آمد. او پیشتر مرا اذیت هم کرده بود. آن مرد، در کناره‌ی کوه و در جایی بسیار خطرناک خوابیده بود. اگر بی‌تفاوت از آن جا می‌گذشتم، ممکن بود سقوط کند و جان خود را از دست بدهد. پیش رفتم و بیدارش کردم.»

پدر گفت:

«آفرین پسرم! تو شایستگی جانشینی مرا داری. زیرا به کسی که به تو بدی کرده است، خوبی کرده‌ای!»

## دزد و پرسش

مرد فقیری، پسر کوچکی داشت. یک روز به او

گفت:

– پسرم! بیا با هم برویم کمی شفتالو بذدیم!

پسر، با این که می‌دانست این کارِ درست و خوبی نیست؛ در آن لحظه، با پدرش مخالفت نکرد. وقتی که دزد و پسرش به محل مورد نظر رسیدند، مرد به پسر گفت:

- حالا تو این جا بایست و مواطن باش کسی ما را نبینند.

پسر ک ایستاد و پدرش شروع به میوه چیدن از درخت شفتالو کرد.

لحظه‌ای بعد، پسر ک به آرامی خطاب به پدرش گفت:

- پدر! یکی دارد ما را می‌بیند!  
پدر، ترسید و به سرعت از درخت پایین آمد و با ترس و لرز پرسید:

- کو؟ کجاست؟ چه کسی ما را می‌بیند؟  
پسر ک گفت:

- خداوند دانا و یکتا.

پدر، سرافکنده و شرمگین شد، توبه کرد و از آن به بعد، هر گز دزدی نکرد) و گرد کارهای ناپسند نگشت)

## تقسیم شکار

پرنده‌ی کوچکی را در دشتی هموار، زیر نظر گرفته بودم. کمی آن طرف‌تر، روی تپه‌ای، رو باه کوچکی دیده می‌شد که کارهای عجیب و غریبی می‌کرد: به بالای تپه می‌دوید، سپس پایین می‌آمد، می‌پرید، دور خودش می‌چرخید و می‌رقصید و خلاصه، کارهای خنده داری می‌کرد. انگار جن زده یا دیوانه شده بود!

گویا پرنده‌های کوچک هم این منظره را تماشا می‌کردند. زیرا بسیاری از آن‌ها به شدت می‌لرزیدند. به این طرف و آن طرف پناه می‌بردند و خلاصه آثار ترس و اضطراب در وجودشان دیده می‌شد.

کمی بعد، دیدم روباه کوچک دیگری، سلانه سلانه و با احتیاط کامل به دنبال شکار این پرنده هاست. این روباه آرام به آنها نزدیک می‌شد، در حالی که دوستش همچنان به انجام کارهایش مشغول بود، تا پرنده‌ها را سرگرم کند.

ناگهان روباهی که سلانه سلانه راه می‌رفت، به میان پرنده‌ها پرید و یکی از آنان را شکار کرد. پرنده‌های دیگر هم پرواز کردند. آن گاه دو روباه حیله‌گر، در کنار هم نشستند و شکاری را که به کمک یکدیگر گرفته بودند، میان خودشان تقسیم کردند!

## همکاری

در کنار پُلی که بر روی رودخانه‌ای خود نمایی می‌کرد، مرد نابینایی ایستاده بود. او می‌خواست از رودخانه عبور کند، اما نمی‌توانست پل را ببیند.

در نزدیکی مرد نایینا، مرد فلجی بود که او نیز  
می‌خواست به آن طرف رودخانه برود، اما قادر به  
این کار نبود.

گمان می‌کنید آن‌ها چگونه می‌توانستند به  
خواسته‌ی خود برسند؟

آن دو مدّتی فکر کردند تا این که به نتیجه‌ای  
دست یافتند:

مرد نایینا، مرد فلج را بر دوش گرفت و با  
راهنمایی او، پُل را یافت و هر دو به سلامت، به آن  
سوی رودخانه رسیدند!

## گردن در باغ

«فریده» دختر کوچکی بود که دوستی به نام  
«هنده» داشت. هنده، همسایه و همشاگردی فریده

بود. یک روز بعد از ظهر، فریده با دوستش به باغی که در نزدیکی خانه‌ی آنها بود، رفت.

آن باغ، بسیار بزرگ و زیبا بود و در آن، درخت‌های بلند، نهرهای پر آب و گل‌های زیاد و گوناگونی وجود داشت. در وسط باغ، استخری دایره شکل دیده می‌شد که فواره‌ای در میان آن، به زیبایی‌اش افزوده بود. باغ به قسمت‌های مختلفی به شکل‌های مستطیل، مثلث، و مربع تقسیم شده بود و همه جا پوشیده از چمن و درخت‌های سرسبز بود. فریده و هنده، در باغ با هم بازی می‌کردند، خود را روی چمن‌ها می‌انداختند و با یکدیگر مسابقه می‌دادند. آن‌ها سرانجام در کنار استخر زیبای باغ ایستادند و به تماشای ماهی‌های رنگارنگ و جالبی پرداختند که در میان آب به شنا مشغول بودند.

آن دو از دیدن آب‌هایی که به وسیله‌ی فواره در فضای پخش می‌شد و مثل باران فرود می‌آمد، غرق لذت شده بودند ولی همین که دیدند خورشید در

حال غروب کردن است، با شادی و خرسندي به  
خانه‌های خودشان بازگشتند.

## دختر کوچولو

«مطهره» دختر کوچکی بود که بیش از ده سال  
نداشت. او در مدرسه بسیار با ادب و زرنگ بود.  
همهی معلم‌ها از او تعریف می‌کردند و همهی  
همکلاسی‌ها، دوستش می‌داشتند. در خانه نیز به  
حرف پدر و مادر گوش می‌داد و در خدمت به  
خواهران و برادران خود، کوتاهی نمی‌کرد.

یک روز چند خانم برای دیدن مادرش به  
خانه‌ی آن‌ها رفتند. همین که صدای در بلند شد،  
مطهره با شتاب به دم در رفت، در را باز کرد و با  
رویی خوش و خندان به خانم‌ها خوش آمد گفت.

بعد هم آنها را به اتاق پذیرایی برد و با آنان به گفتگو پرداخت.

چند لحظه بعد، مادر مطهره به نزد مهمان‌های خود رفت و از تأخیری که کرده بود پوزش طلبید. آن وقت در کنار آن‌ها نشست. مطهره از اتاق بیرون رفت و اندکی بعد با یک سینی که در آن چند فنجان قهوه بود، برگشت و با ادب و احترام، آن‌ها را به نزد مهمان‌ها برد.

مهمانان که از ادب، جرأت و برخورد خوب مطهره خیلی خوش‌شان آمده بود، از او قدردانی نموده و برایش آرزوی سلامتی کردند.

## آزادی

یک روز صبح زود، با صدای گربه‌ای که پیرامون رختخوابم میومیو می‌کرد و خودش را به من نزدیک می‌ساخت، از خواب برخاستم. گربه انگار

با ناله و زاری به من التماس می‌کرد و چیزی  
می‌خواست. با خودم گفتم: «شاید گرسنه است.»  
بلند شدم و کمی غذا جلوی گربه گذاشتم، ولی  
او لب به غذا نزد و از آن روی برگرداند. فکر کردم  
ممکن است حسابی تشنه شده باشد. آب هم برایش  
حاضر کردم، اما به طرف آن نرفت! در چشم هایش  
خواهشی آمیخته با درد و ناراحتی دیده می‌شد، چنان  
که نگاه کردن به او، مرا به شدت تحت تأثیر قرار  
داد. در اتاق بسته بود. متوجه شدم گربه پیوسته به در  
اتاق خیره می‌شود. فهمیدم از من می‌خواهد که آن  
را برایش باز کنم.

بی‌درنگ برخاستم و در را باز کردم. همین که  
چشم گربه به فضای بیرون افتاد، با شتاب به بیرون  
پرید و به سرعت از آن جا دور شد.

## سرانجام تقلب

مردی یک گاو داشت. او شیر گاوش را می‌دوشد و با مقدار زیادی آب مخلوط می‌کرد و به مردم می‌فروخت. یک روز سیل عظیمی به راه افتاد و گاو آن مرد را هم غرق کرد.  
صاحب گاو، بسیار غمگین شد، اما پرسش به او گفت:

– ناراحت نباش پدر! زیرا همان آب‌هایی که داخل شیر می‌ریختی، امروز جمع شده و گاو را از بین برداشتند!

## تیز بینی

وقتی ملکشاه از سفری برگشت، متوجه شد که یکی از عموهایش علیه او قیام کرده است. به سرعت